



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جا به جا  
جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا

چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف  
زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا

روز دو سه‌ای زحیر گرد جهان گشته گیر  
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی‌نوا

مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو  
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا

زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را  
چند کشی در کنار صورت گرمابه را

دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال  
باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا

گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن  
من به سما می‌روم نیست زر آن جا روا

جغد نه‌ای بلبلی از چه در این منزلی  
باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۵۱۰

ذوق آزادی ندیده جان او  
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور  
از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نه از قفس سوی علا  
در قفس‌ها می‌رود از جا به جا

در نبی انْ اسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفُذُوا  
این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان  
جز به سلطان و به وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود  
او سمایی نیست صندوقی بود

فُرْجَه صَنْدُوقِ نَوَّ نَوَّ مُسْكِرِست  
در نیابد کو به صندوق اندرست

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۰

تلخی نکند شیرین ذقنم  
خالی نکند از می دهنم

عریان کندم هر صبحدمی  
گوید که بیا من جامه کنم

در خانه جهد مهلت ندهد  
او بس نکند پس من چه کنم

از ساغر او گیج است سرم  
از دیدن او جان است تنم

تنگ است بر او هر هفت فلک  
چون می رود او در پیرهنم

از شیره او من شیردلم  
در عربده‌اش شیرین سخنم

می گفت که تو در چنگ منی  
من ساختمت چونت نزنم

من چنگ توام بر هر رگ من  
تو زخمه زنی من تن تنم

حاصل تو ز من دل برنکنی  
دل نیست مرا من خود چه کنم

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۵۵۱

گفت پیغمبر مر آن بیمار را  
این بگو کای سهل‌کن دشوار را

آتِنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَنَ  
آتِنَا فِی دَارِ عَقْبَانَا حَسَنَ

راه را بر ما چو بستان کن لطیف  
منزل ما خود تو باشی ای شریف

مؤمنان در حشر گویند ای ملک  
نی که دوزخ بود راه مشترک؟

مؤمن و کافر برو یابد گذار  
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی  
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟

پس ملک گوید که آن رَوْضَهٗ خُضْر  
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت  
بر شما شد باغ و بوستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را  
آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پر صفا  
نار را کشتید از بهر خدا

آتش شیوهت که شعله می‌زدی  
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد  
ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد  
و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتشیهای خویش  
بهر حق کشتید جمله پیش پیش

نفس ناری را چو باغی ساختید  
اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو  
خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید  
در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما  
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا